

لاله کاغذی

دل شوره داشتم و نگران بودم؛ اما نباید به روی خودم میاوردم، چون بیشتر و بیشتر امکان سرزنش رو برایش فراهم می‌کردم و بدتر از اون هم می‌دونستم که تاب و تحمل این یه قلم از نگرانی رو، اون اصلاً نداره، نمی‌دونم چه‌طور شد و چرا من دیر کرده بودم، یادم هست ساعت ۱/۳۰ بود که از خونه اومدم بیرون، ولی وقتی سفیدی برف رو دیدم که با نور خورشید مشغول زورآزمایی هستند. حواسم از گذر زمان پرت شد و بعد تو ادامه راه چند قدم جلوتر از خودم دختر بچه شیطون و شیرینی رو دیدم که من رو واداشت تا ریتم قدم هام رو با اون هماهنگ کنم من دختری پنج‌ساله شده بودم که هر قدم را با شور و شوق دنیای خودش برمی‌داشت. سوز هوا هم در این سربه‌هوایی من کم اثر نبود. اون همه خورشید در تلاش بود که حرارتش رو به رخ سرمای برف بکشه ولی باز سوز مخصوص بهمن سرعت حرکت زندگی رو کندتر از روزهای معمولی کرده بود حداقل برای من که اونطور بود. سلانه سلانه راه می‌رفتم و با احتیاط کامل که نکنه پام لیز بخوره زمین بخورم که سخت‌ترین قسمتش هم البته خجالت بعد از زمین خوردنش بود، وقتی که راه می‌رفتم همونطور آروم و بی‌تفاوت تو ذهنم یاد کارتون وقتی بابا کوچک بود افتادم که دو تا دستاش تو جیباش بود و پاهاش رو آروم آروم از زمین بر می‌داشت و حواسش هزار جا بود. منم شده بودم عین اون. وقتی رسیدم پیشش که کمی هم خودم رو گرم کنم و ادامه راه رو با انرژی گرمای جمع شده تو وجودم ادامه بدهم، یهو چشمم به ساعت روی دیوار افتاد ای داد چرا اینقدر زود زمان می‌گذشت. من هنوز سرمست پیاده روی کوتاه خودم

بودم، کرخی دست و پام همراه شد با دلشوره ی مغزم، چون تا تعطیلی مدرسه یکی دو دقیقه بیشتر وقت نداشتم حتی شاید در حد چند ثانیه و می دونستم که امکان داره دیر رسیدن من به مدرسه باعث بشه پسرم فکر کنه که باید خودش دست به کار بشه و راهش رو بگیره و بیاد که با یادآوری خیابونها ی شلوغ تومسیر مغزم به درد میومد. خلاصه گفت سوار ماشین شو تا با هم بریم بلکه زودتر برسیم. کمی امید تو دلم زنده شد که می تونم با تاخیر کمتری خودم رو برسونم راه افتادیم، مسیر خیلی خیلی شلوغ شد انگار ماشین های جلویی اصلاً دوست نداشتند که حرکت کنند و راه رو برای ما باز کنند. تصور اینکه چه چیزی می تونه عامل این ترافیک و راه بندان بشه مو بر تنم سیخ می کرد، چون عادت کردیم و یاد گرفتیم وقتی درگیری فکری داریم هر نشانه و مانعی رو به بدترین شکل به مشکلمون ربط بدیم و آتیش نگرانی و دلشوره مون رو خودمون بیشتر کنیم. زمان در عقربه های ساعت در حرکت بودند. ولی مسیر خیابان از حرکت ایستاده بود. تا اینکه تونستیم دوباره به راهمون ادامه بدیم و متوجه علت این راه بندان طولانی که مثل ماری بزرگ و سیاه کف خیابون را گرفته بود. ایستگاه صلواتی چای و سیب زمینی آب پز بود که هر راننده ای با دیدن اون مثل اینکه به آخرین آرزوش رسیده ماشین رو همون وسط ول می کرد و با عجله و شتاب با لبخندی بر لب به سوی اون راهی می شد. بالاخره ما تونستیم بعد از پشت سر گذاشتن هفت خوان رستم به مدرسه برسیم. بدو بدو رفتم حیاط، دیگه برام مهم نبود تو زورآزمایی برف و خورشید کی برنده می شد و سوز سرمای بهمن چقدر می تونه تن آدم رو بلرزونه و حرکت پاهاش رو کند کنه فکرم فقط و فقط پیدا کردن پسرم بود. حیاط پر بود از بچه هایی که به صف بودند برای گرفتن سفارش غذاشون چون زمان برگزاری کلاس های فوق برنامه رسیده بود و از بقیه ی دانش آموزان که کلاس فوق برنامه نداشتند اثری نبود با این فکر که خیلی دیر رسیدم وارد کریدور مدرسه شدم و دیدم یه پسر بچه که محو تماشای دیوار روبروش هست و اصلاً هم شکایتی از دیر رسیدن من نداره، و فقط می خواد لاله ی خوش رنگ کاغذی که

ساعت هنر در کلاس درست کرده و الان به دیوار چسبیده رو به من نشون بده که بین این مال منه، خوشگله، خوب درستش کردم؟ زیباترین لاله ی قرمزی بود که تا بحال دیده بودم.